

اشعارِ مربوط به سخنانی جلسهٔ سوم

شرح و تفسیر داستان «وکیل صدر جهان بخارا»

ایرج شهبازی

عالم ماده سرایی است که در آن هیچ چیزی برای همیشه در یک حال نمی‌پاید، تغییر و دگرگونی بر همه چیز حکومت می‌کند و همه چیز رو به مرگ و فنا دارد:

همچنین دنیا اگرچه خوش شگفت	بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندر این کَوْن و فساد، ای اوستادا!	آن دَغَل کَوْن و نصیحت آن فساد
کَوْن می‌گوید: «بیا، من خوش پی‌ام».	و آن فسادهش گفته: «رو، من لا شی‌ام».
ای ز خوبیِ بهاران لب گران!	بَنگَر آن سردی و زردیِ خزان!
روز دیدی طلعتِ خورشیدِ خوب	مرگِ او را یاد کن وقتِ غروب!
بدر را دیدی بر این خوش چارطاق	حسرتش را هم بین اندر مُحاق!
کودکی از حُسن شد مولای خَلق	بعدِ فردا شد خَرَف، رسوایِ خَلق
گر تنِ سیمین‌تان کردت شکار	بعدِ پیری بین تنی چون پنبه‌زار!
ای بدیده لوت‌های چرب، خیز	فضلهٔ آن را بین در آبریز!
مر خَبْث را گو که آن خویت کو	بر طَبَقِ آن ذوق و آن نَغزِی و بو؟
گوید او: «آن دانه بُد، من دام آن	چون شدی تو صید، شد دانه نهان
بس آناملِ رَشکِ استادان شده	در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگسِ چشمِ خمارِ همچو جان	آخر اَعمش بین و آب از وی چکان!
حیدری که اندر صفِ شیران رَوَد	آخر او مغلوبِ موشی می‌شود
طَبَعِ تیزِ دوربینِ مُحترِف	چون خر پیرش بین آخر خَرِف!
زلفِ جَعَدِ مُشکبارِ عقل‌بر	آخرا چون دُمّ زشتِ خِنگ‌خر

خوش بین کوشش ز اول باگشاد! و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد!^۱

توجه به فانی بودن انسان‌ها باعث جوششِ مهر و شفقت نسبت به آنها می‌شود:

دَم به دَم در نَزَع و اندر مردن اند	در همه عالم، اگر مرد و زن اند
که پدر گوید در آن دَم با پسر	آن سخنان را وصیتِ ها شُمرا!
تا بُبَرَد بیخِ بُغض و رَشک و کین،	تا بروید عبرت و رحمت بدین
تا ز نَزَع او بسوزد دل تو را	تو بدان نیتِ نگر در اَقربا
دوست را در نَزَع و اندر فَقَد دان! ^۲	(۷۶۵) کُلُّ آتِ آت، آن را نقد دان!

و نیز:

که تا ناگه ز یک دیگر نمائیم	بیا تا قدر یک دیگر بدانیم
سگی بگذار ما هم مردمانیم	کریمان جان فدای دوست کردند
غرض‌ها را چرا از دل نرانیم؟	غرض‌ها تیره دارد دوستی را
چرا مرده‌پرست و خصم جانیم؟	گاهی خوشدل شوی از من که میرم
همه عمر از غمت در امتحانیم	چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
که در تسلیم ما چون مردگانیم	کنون پندار مُردم، آشتی کن؛
رخم را بوسه ده که اکنون همانیم ^۳	چو بر گورم بخواهی بوسه دادن

مولوی توجهی به مسأله وطن به مفهوم امروزی آن ندارد. او وطن را کنار یار و نیز عالم غیب می‌داند:

از دَم حُبُّ الْوَطْنِ بگذر، مایست!	که وطن آن سوست، جان این سوی نیست
گر وطن خواهی، گذر ز آن سوی شط!	این حدیثِ راست را کم خوان غلط! ...

^۱ - مثنوی معنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۹۹۳ تا بیت ۱۶۱۰.

^۲ - مثنوی، دفتر، از بیت تا بیت.

^۳ - کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۵۳۵.

همچنین حُبُّ الْوَطَنِ باشد درست تو وطن بشناس، ای خواجه، نخست!^۱

در غزل زیر هم به صراحت وطن انسان را آسمان می‌داند:

هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست	ما به فلک می‌رویم عزم تماشا که راست
ما به فلک بوده‌ایم یار ملک بوده‌ایم	باز همان‌جا رویم جمله که آن شهر ماست
خود ز فلک برتریم وز ملک افزوتریم	زین دو چرا نگذریم؟ منزل ما کبریاست
گوهر پاک از کجا عالم خاک از کجا	بر چه فرود آمدیت بار کنید این چه جاست
خلق چو مرغابیان زاده ز دریای جان	کی کند این‌جا مقام مرغ کز آن بحر خاست ^۲

برای تحلیل رفتارهای انسان‌ها صرفاً نباید به عوامل ظاهری توجه کنیم. ریشه‌های کارها و تصمیم‌های ما غالباً

بسیار پنهانی و ناشناخته‌اند، اما سلطهٔ فراوانی بر ما دارند:

کرده حق ناموس را صد من حدید	ای بسی بسته به بندِ ناپدید
کِیر و کُفر آنسان بیست آن راه را	که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت: «أَغْلَالًا فَهْمٌ بِهِ مُقْمَحُونَ»	نیست آن آغلال بر ما از برون
«خَلَفَهُمْ سَدًّا فَأَعْشَيْنَاهُمْ»	پیش و پس سد را نمی‌بیند عمو
رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست	او نمی‌داند که آن سدّ قضاست
شاهد تو سدّ روی شاهد است	مُرشد تو سدّ گفت مُرشد است
ای بسا کُفّار را سودای دین	بند او ناموس و کِیر و آن و این
بند پنهان، لیک از آهن بتر	بند آهن را بدراند تبر
بند آهن را توان کردن جدا	بند غیبی را نداند کس دوا ^۳

^۱ - مثنوی، دفتر چهارم، از بیت ۱۱۳۰ تا بیت ۲۲۳۰.

^۲ - کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۴۷۳.

^۳ - مثنوی، دفتر اول، از بیت ۳۲۳۹ تا بیت ۳۲۴۹.